

به نام خدا

کاش کسی جایی منتظرم بود

آنا گاولدا

گروه مترجمان

نشر آداس
اداکر

آشنایی در سن ژرمن دِ پرس...

سن ژرمن دِ پرس؟... می دانم چه می گوید:

- خدایا، این موضوع در اینجا کلیشه‌ای‌ست. فرانسواز ساگان این کار را خیلی قبل از تو انجام داده و خیلی بهتر... مگر سلام بر غم را نخواندی؟! می‌دانم. اما چه انتظاری دارید؟... نمی‌دانم یکی از اینها در بلوار دو کلیشی یا در بخشی دیگر از پاریس برای من اتفاق افتاد یا نه. این دقیقا همین‌طور است که می‌گویم. پس حرف‌هایتان را برای خودتان نگه دارید و به من گوش دهید، چون اطمینان دارم این داستان سرگرم‌تان می‌کند.

شما عاشق این نوع داستان‌های احساسی هستید. داشتن کسی که قلب شما را در عصرهای پر از وعده به تپش وا دارد. درحالی که در کافه لیپ یا دوکس ماگوتس نشسته‌اید، عاشقانه‌های هارلکین را می‌خوانید، مردانی از شما می‌خواهند فکر کنید مجردید و کمی از شانستان دلگیر. می‌دانم که دوستش دارید و این کاملا طبیعی است. امروز صبح از کنار مردی در بلوار سن ژرمن گذشتم. من از خیابان بالا می‌رفتم و او از آن پایین می‌آمد. ما مقابل هم بودیم و این موضوع جذاب به نظر می‌رسید.

دیدم از دور می‌آید. نمی‌دانم چه چیز او مرا جذب کرد. شاید بی‌خیال راه رفتنش یا تاب خوردن لبه‌ی پایینی کتش... به‌رحال من بیست متر دورتر بودم و از قبل می‌دانستم که اشتباه نمی‌کنم. مطمئنا وقتی رد می‌شود، به من نگاه می‌کند. من یک لبخند شیطنت‌آمیز به او می‌زنم - شبیه پرتاب یکی از تیرهای کویید، فقط محتاطانه‌تر.

او با لبخند پاسخ می‌دهد. به راه رفتنم ادامه می‌دهم، همچنان لبخند می‌زنم و به کتاب رهگذر بودلر فکر می‌کنم. (با اشاره به ساگان تا الان متوجه شده‌اید که من اهل ادبیاتم.)

سرعتم را کم می‌کنم و سعی می‌کنم سطرهای شعر را به‌خاطر بسپارم. قدی بلند، اندامی لاغر، در ماتم عمیق... بعدش نمی‌دانم چیست. بعد... زنی با دستی مجلل رد شد و آن را بالا آورد... و در پایان... ای کسانی که دوستشان داشتم، ای کسانی که آن را می‌دانستید... او به سراغ من می‌آید.

در تمام این مدت می‌توانم نگاه قدیس سباستین خود را - اشاره به تیر ببین؟ با من بمان باشه؟! - هنوز روی پشتم احساس می‌کنم. تیغه‌های شانه‌هایم را به طرز عجیبی گرم می‌کند، اما من ترجیح می‌دم بمیرم تا اینکه بچرخم.

این شعر را خراب می‌کند. در حاشیه خیابان سنت پرس می‌ایستم و به جریان ماشین‌ها نگاه می‌کنم تا فرصتی برای عبور پیدا شود. یادتان باشد: هیچ‌یک از اهالی پاریس که به خود احترام می‌گذارد در بلوار سن ژرمن، وقتی چراغ قرمز است، هرگز از خطوط سفید عبور نمی‌کند. یک شهروند پاریس که به خود احترام می‌گذارد، رفت‌وآمد ماشین‌ها را تماشا می‌کند و کاملاً از خطری که می‌پذیرد آگاه است.

لذت‌بخش است، مرگ وسط خیابانی که روبه‌روی‌ات ویتترین مغازه‌ی پل‌کا است. بالاخره می‌خواهم رد شوم که صدایی مانع‌ام می‌شود. من قصد ندارم بگویم صدایی پرهیجان و جذاب فقط برای اینکه شما را خوشحال کنم، چون این‌طور نبود. فقط یک صدا بود.

- بیخشید.

برمی‌گردم و او آن‌جاست؟ همان مرد دقیقی پیش. شاید از این لحظه به بعد باید به او بگویم بودلر.

- می‌خواستم بگم می‌شه امشب شام رو مهمان من باشید؟

در ذهنم می‌گویم: «چقدر عاشقانه.»

و جواب می‌دهم: فکر نمی‌کنید کمی زوده؟

قسم می‌خورم بدون آنکه وقت را از دست بدهد، می‌گوید:

- خب، درسته اما وقتی دیدم دارید از من دور می‌شید به خودم گفتم، زنی که تو خیابون از کنارم رد شده و به هم لبخند زدیم رو چرا باید از دست بدم.

سکوت کردم.

- شما چی فکر می‌کنید؟ این به نظر شما هم مزخرفه؟

- نه نه به هیچ وجه.

کم کم داشتم معذب می‌شدم.

- خب نظرتون؟... امشب ساعت نه، همین جا همدیگر رو ملاقات کنیم. درست همین

نقطه.

در دل گفتم: «مواظب خودت باش دختر... اگر قرار باشه با هر مردی که بهش لبخند

می‌زنی شام بخوری، دیگه از در رد نمی‌شی.»

- یه دلیل خوب بهم بدین که دعوتتون رو قبول کنم.

- یه دلیل خوب... خداوند... سخته.

من او را تماشا می‌کنم و او بی‌تامل دستم را می‌گیرد.

- فکر می‌کنم دلیل کم‌وبیش مناسبی پیدا کردم.

دستم را روی گونه‌ی زبرش می‌گذارد.

- یه دلیل خوب این‌جاست. بگو بله تا دلیلی برای اصلاح داشته باشم. می‌دونی... فکر

می‌کنم وقتی اصلاح می‌کنم خیلی بهتر به نظر می‌رسم.

و دستم را رها می‌کند.

می‌گویم: باشه...

- خب پس همدیگر رو می‌بینم! می‌تونم تو رو اینجا پیدا کنم؟ نمی‌خوام از دستت بدم.

این بار من تماشایش می‌کنم. گونه‌هایش را مانند مردی نوازش می‌کند که موفق شده

است. مطمئنم آدم از خود راضی‌ای است. البته باید هم باشد.

اواخر بعدازظهر است و اعتراف می‌کنم کمی عصبی‌ام.

نباید در بازی خودم شکست بخورم. باید کتاب قانون را می‌خواندم.

مانند بازیکنی که روی مود بدشانسی است، عصبی‌ام.

مانند کسی که در آستانه‌ی یک داستان عاشقانه است، عصبی‌ام.

در محل کارم تلفن‌ها را جواب می‌دهم. فکس می‌فرستم. ماکتی را تمام می‌کنم. چه انتظاری دارید... یک دختر زیبا و پرجنب‌وجوش که از سن ژرمن د پرس فکس می‌فرستد، در انتشارات کار می‌کند دیگر.

نوک انگشتانم سرد است و همه باید همه‌چیز را دوبار به من بگویند.
«نفس بکش دختر، نفس بکش...»

دم غروب، خیابان خلوت‌تر است و ماشین‌ها چراغ‌های جلوی خود را روشن می‌کنند و کافه‌ها میز و صندلی‌هایشان را به پیاده‌روها آورده‌اند. در میدان کلیسا بعضی در انتظار ملاقات با دوستانشان هستند و جلوی سینما مردم برای دیدن آخرین فیلم وودی آلن صف کشیده‌اند.

نمی‌خواهم اولین نفری باشم که سر قرار حاضر می‌شوم. درست نیست. می‌خواهم تصمیم دارم کمی دیر بروم. بهتر است کمی منتظرم بماند.
می‌خواهم کمی دور بزنم تا خون در بدنم جریان یابد.
اینجا عصرها کمی ناخوشایند است. هیچ‌کس جز زنان چاق آمریکایی در جستجوی روح سیمون دوبووار هستند، آن‌جا نیست.

در راه هول می‌دهم و بلافاصله بوی آبجو و تنباکوی کهنه می‌آید. دینگ‌دینگ فوتبال دستی هم به گوش می‌رسد. صاحب کافه را با موهای رنگ‌شده و بلوز بدن‌نمایش می‌بینم. صدای مسابقه شبانه وینسنس که در پس‌زمینه پخش می‌شود را می‌شنوم. بعضی سنگ‌تراش‌ها با لباس‌های کثیفشان، ساعت بیکاری‌شان را در کافه می‌گذرانند و مشتری‌های قدیمی با انگشتانی زرد، همه را با اجاره‌هایشان که از سال ۴۸ تغییر نکرده است، آزار می‌دهند.

مردان در بار هرازگاهی برمی‌گردند و مانند بچه مدرسه‌ای‌ها بین خودشان چیزی می‌گویند و می‌خندند. پاهای من کشیده است و دامن من کوتاه. پشت خمیده‌شان را می‌بینم که بر اثر خنده تندتند تکان می‌خورد.

سیگاری دود می‌کنم. به اطراف خیره می‌شوم. مجری می‌گوید بیوتیفول دی برنده‌ی مسابقه می‌شود. یادم می‌آید که کتاب «من و کندی» را در کیف دارم و نمی‌دانم بهتر

است همین جا بمانم یا نه و خوراک عدس مخلوط با گوشت خوک نمک سود و مقدار نوشیدنی... اما خودم را جمع و جور می‌کنم. شما اینجا هستید، پشت سرم، در انتظار شنیدن ماجرای عاشقانه. چیزی کمتر؟ بیشتر؟ یا در همین حدود؟ پس بهتر است با زن کافه‌دار مشغولتان نکنم. اصلا کار درستی نیست. با گونه‌های ملتهب از آن‌جا بیرون می‌آیم. سرما پاهایم را می‌گزد. او آنجا ایستاده، گوشه‌ی خیابان سن پرو منتظر من است. من را می‌بیند و نزدیک می‌شود.

- نگران بودم و می‌ترسیدم نیای.

تصویر خودم را در یک پنجره می‌بینم و نمی‌توانم گونه‌هایم را تحسین نکنم؛ زیبا و صاف‌اند.

- نگران بودم.

- متاسفم. منتظر پایان مسابقه‌ی وینسنس بودم و زمان رو از دست دادم.

- کی برد؟

- شرط می‌بندی؟

- نه.

- بیوتیفول دی...

- البته. باید می‌دونستم.

او لبخند می‌زند و بازویم را می‌گیرد.

ما در سکوت تا خیابان سنت‌ژاک قدم می‌زنیم. گهگاهی زیرزیرکی نگاهی به من می‌اندازد، اما می‌دانم که بیشتر لباس‌هایم را نگاه می‌کند.

«صبور باش مرد...»

- می‌ریم جایی که مطمئنم دوستش خواهی داشت.